

برفی

(۱)

در بعدازظهری بهاری، سگی سفیدرنگ به نام برفی در جاده‌ای بی‌سروصدا بو می‌کشید و راه می‌رفت.

جاده‌ی باریکی بود که در دو طرفش پرچین‌هایی از بوته‌های سبزرنگ گیاهان و درختان گیلان پر از شکوفه وجود داشت. برفی، همان‌طور که پرچین را دنبال می‌کرد، به‌طور اتفاقی وارد کوچه‌ای شد، ولی هنوز راه زیادی نرفته بود که از ترس سر جایش ایستاد.

جای تعجب نبود. تنها چند متر جلوتر مسئول جمع‌آوری سگ‌ها، درحالی‌که تورش را قایم کرده بود، در کمین سگی سیاه نشسته بود. سگ سیاه، بی‌خبر از همه‌جا، طعمه‌ی چرب‌ونرمی را می‌خورد که آن مرد آنجا گذاشته بود. ولی این تنها دلیل نگرانی برفی نبود. اگر آن سگ را نمی‌شناخت مسئله‌ی دیگری بود ولی او بلکی، سگ همسایه‌شان بود که هر روز صبح یکدیگر را می‌بوییدند. درواقع آنها دوستانی صمیمی و عزیز

برای یکدیگر بودند.

واکنش غریزی برفی این بود که فریاد بزند: «بلکی، مواظب باش!» ولی همان موقع آن مرد برفی را دید و با نگاهی تهدیدآمیز به او هشدار داد که: «اگر سعی کنی به او اخطار بدهی، اول تو را می‌گیرم!» برفی آن قدر ترسیده بود که فراموش کرد پارس کند. همان طور که به مرد خیره شده بود، خونسردی‌اش را از دست داد و عقب‌عقب رفت. وقتی مرد پشت پرچین‌ها ناپدید گشت، برفی با سرعت هرچه تمام‌تر، درحالی که بلکی بیچاره را به دست سرنوشت می‌سپرد، شروع کرد به دویدن.

از صدای زوزه کشیدن بی‌وقفه و گوشخراش بلکی پیدا بود که آن مرد او را در تله انداخته است. ولی برفی حتی برای لحظه‌ای هم نایستاد تا به دوستش، بلکی، کمک کند و او را به حال خود رها کرد. از روی چاله‌های پر آب می‌پرید، سنگ‌ریزه‌ها را پراکنده می‌کرد، موانع جاده را کنار می‌زد و بدون اینکه نگاهی به عقب بیندازد، به دویدن ادامه می‌داد. او را دیدید که از تپه پایین می‌دوید؟ خدای من! نزدیک بود ماشین زیرش کند! به‌منظر می‌آمد برای نجات جان‌ش می‌دوید، درحالی که صدای ناله‌های بلکی مانند وزوز بی‌پایان خرمگسی در گوشش زنگ می‌زد.

«آخ! ای دادا! کمک! وای! کمک! کمک!»

(۲)

بالاخره برفی، نفس‌نفس‌زنان، به خانه‌ی صاحبش رسید. تنها باید از سوراخ زیر نرده‌های سیاه‌رنگ وارد می‌شد و از کنار ابزارها می‌دوید تا به انتهای باغ برسد. حالا او از شر آن مرد خلاص شده بود. و از آنجا که شانس با او بود، صاحب جوانش به همراه خواهرش داشتند روی چمن‌های

سبز و خرم توپ‌بازی می‌کردند. شادی برفی از دیدن آنها قابل بازگو کردن نبود. او کنار محل بازی آنها ایستاده بود و دمش را تکان می‌داد. درحالی که بی‌وقفه پارس می‌کرد، به آنها نگاه کرد و گفت: «آقا! خانم! من امروز مسئول جمع‌آوری سگ‌ها را دیدم!» طبیعتاً آن دختر و پسر زبان سگ‌ها را نمی‌فهمیدند، پس آنها فقط صدای واق‌واقی را می‌شنیدند. ولی در این موقعیت خاص، صاحبانش با دهان باز به او خیره شدند و حتی کله‌اش را هم نوازش نکردند. برفی نمی‌توانست این کار آنها را بفهمد؛ پس دوباره گفت:

«خانم! مسئول جمع‌آوری سگ‌ها را می‌شناسید؟ او آدم بدی است. من فرار کردم ولی بلکی، سگ همسایه، گرفتار شد.»
ولی بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردند و سپس حرف عجیبی زدند:
«هارو، این سگ چه کسی است؟»

«نمی‌دانم خواهر.»

سگ چه کسی! این بار نوبت برفی بود که از تعجب دهانش باز بماند. (برفی کاملاً می‌فهمید که صاحبانش چه می‌گفتند. فقط به‌خاطر اینکه ما زبان سگ‌ها را نمی‌فهمیم، فکر می‌کنیم که سگ‌ها هم متوجه حرف‌های ما نمی‌شوند، ولی این واقعیت ندارد. دلیل اینکه سگ‌ها شیرین‌کاری و کارهایی که ما از آنها می‌خواهیم را یاد می‌گیرند، این است که می‌فهمند ما چه می‌گوییم. ولی ما چون زبان سگ‌ها را نمی‌فهمیم، نمی‌توانیم کارهایی را که آنها می‌خواهند یادمان دهند، مانند دیدن در تاریکی شب و تشخیص بوهای مختلف حتی به میزان کمتر را یاد بگیریم.)

«منظورتان چیست که می‌گویید سگ چه کسی است، منم برفی!»

ولی دختر همین‌طور با نگرانی به او خیره شده بود.
 «ممکن است یکی از بستگان بلکی باشد!»
 برادرش درحالی‌که با توپ بیسبال بازی می‌کرد، با تأمل گفت: «بله، شاید، او هم مانند بلکی، سگ همسایه، همچون قیر سیاه است.»
 سیاه مانند قیر! برفی احساس کرد که موهای پشتش سیخ شده است. این امکان نداشت. او از زمان تولد مانند شیر سفید بود. ولی وقتی به پنجه‌های جلویی‌اش نگاه کرد، وای خدای من! تنها پنجه‌هایش نبود، سینه‌اش، شکمش، پاهای پشتی‌اش و دم زیبایش، همگی به سیاهی قیر بودند.

قیرگون! قیرگون! برفی همین‌طور که بالا و پایین می‌پرید و مانند دیوانه‌ها می‌چرخید، با شدت هرچه تمام‌تر پارس می‌کرد.
 دختر کوچک درحالی‌که از ترس کنار ایستاده بود و نزدیک بود گریه کند، گفت: «اوه، خدای من! چه کار باید بکنیم؟ هارو، او دیوانه شده!»
 برادرش شجاع‌تر از او بود. تا برفی متوجه ضربه‌ای شود که توسط چوبی به شانه‌ی چپش خورده بود، ضربه‌ای دیگر بر سرش فرود آمد. برفی جاخالی داد و فوراً از مسیری که آمده بود، گریخت. ولی این بار خیلی دور نشد. در انتهای زمین چمن و زیر یک درخت نخل، سگدانی کرم‌رنگی بود. وقتی به آن رسید، رو به صاحبان کوچکش کرد و گفت:
 «خانم! آقا! من برفی هستم. شاید سیاه شده باشم، ولی هنوز سگ شما هستم.»

صدای برفی از خشم و ناراحتی بسیار می‌لرزید. ولی هیچ راهی برای فهماندن احساساتش به بچه‌ها وجود نداشت. دختر بچه با بدجنسی گفت:
 «آن سگ ولگرد پررو هنوز آنجاست و پارس می‌کند.» دختر بچه لگدی

به سمت او زد و پسر سنگریزه‌ها را برداشت و با تمام توانش به سمت برفی پرتاب کرد.

«سگ ترسناک، برو! برو! برو گم شو!»

سنگریزه‌ها همچنان پرتاب می‌شدند. برخی از آنها پشت گوش برفی را برید و خونش جاری شد. بالاخره، همان‌طور که دمش لای پاهایش بود، توانست خودش را از چاله‌ای که در سگدانی بود بیرون بکشد و به بیرون از حصار برود. بیرون از حصار، پروانه‌ی سفیدی را دید که آزادانه پرواز می‌کرد، خوشحال و آسوده‌خاطر، بال‌هایش در نور آفتاب بهاری چنان می‌درخشید که انگار خاکستر نقره روی آنها پاشیده‌اند. برفی زیر تیرک تلگراف ایستاده بود، با بی‌حالی آهی عمیق کشید و گفت: «حالا من سگی آواره هستم و خانه‌ای ندارم.»

(۳)

برفی پس از اینکه توسط صاحبش بیرون انداخته شد، بدون اینکه بداند چه کار باید بکند، در اطراف توکیو پرسه می‌زد. ولی هرکاری که می‌کرد یا هرجایی که می‌رفت، این واقعیت وجود داشت که او مانند قیر سیاه شده بود. از آینه‌های آرایشگاه‌ها که صورت مشتریان را منعکس می‌کرد، می‌ترسید. از آبگیرهایی که در طول راه از آب باران پر شده بود و تصویر آسمان را انعکاس می‌داد، می‌ترسید. از شیشه‌ی مغازه‌ها که شاخ‌وبرگ درختان خیابان را منعکس می‌کردند، می‌ترسید. حتی از شیشه‌ی میزهای قهوه‌خانه‌ها هم می‌ترسید - ولی چه فایده؟ آن ماشین را می‌بینی؟ بله همان ماشین لیموزین بزرگ مشکی که از

جای پارک درآمده، بدنه‌ی براقش تصویر برفی را که به آن نزدیک می‌شد، به‌طور کامل نمایش می‌داد. هر جا می‌رفت، چیزهایی مانند این ماشین بودند که تصویر او را منعکس کنند. برفی بیچاره، کاش می‌دانست که این اتفاق می‌افتد! آری، به چهره‌اش نگاه کنید. آه دردناکی کشید و به سمت پارک دوید.

نسیم ملایمی برگ‌های جوان درختان چنار را در پارک تکان می‌داد. برفی با سری آویزان میان درختان پارک پرسه می‌زد. خوشبختانه آنجا هیچ چیز نبود که چهره‌ی او را منعکس کند، به‌جز آب استخر. تنها صدای وزوز زنبورها می‌آمد که بالای گل‌های رز سفید پرواز می‌کردند. همه چیز در آرامش بود و برفی توانست برای مدتی این مصیبت را فراموش کند که به سگی سیاه و زشت تبدیل شده بود.

ولی حتی آن خوشحالی هم چند دقیقه بیشتر دوام نیاورد. برفی خود را در مسیری با تعدادی نیمکت دید. سپس صدای سراسیمه‌ی پارس سگی را شنید که در ادامه‌ی مسیر بعد از پیچ شنیده می‌شد.

«آخ! ای دادا کمک! آخ، وای! کمک!»

برفی به‌طور غریزی به خود لرزید و یاد پایان غم‌انگیز بلکی افتاد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد از همان مسیری که آمده بود، فرار کند. ولی آن فکر فقط برای لحظه‌ای بود. ناگهان دور خودش پیچید و غرش ترسناکی کرد. هنوز می‌توانست صدای واق‌واق را بشنود:

«آخ! ای دادا کمک! آخ، وای! کمک!»

ولی حالا برای برفی صدا بیشتر شبیه این بود: «واق، واق، واق. ترسو و بزدل نباش! واق، واق، واق. ترسو و بزدل نباش!»

برفی سرش را پایین‌تر آورد و به سمت صدا حرکت کرد.

وقتی به آنجا رسید، کسی را برای جمع‌آوری سگ‌ها ندید، فقط دو سه‌تا بچه را دید که روپوش مدرسه تنشان بود و یک سگ قهوه‌ای کوچولو را با طنابی که به گردنش بسته بودند می‌کشیدند و جیغ‌وداد می‌کردند. سگ کوچولو برای نجات مبارزه می‌کرد و پشت سر هم کمک می‌خواست. ولی بچه‌ها هیچ توجهی به ناله‌های او نمی‌کردند. آنها فقط می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند و به او لگد می‌زدند. برفی بی‌درنگ به سمت بچه‌ها پارس کرد. در کمال تعجب، بچه‌ها ترسیدند. برفی با چشمانی خشمگین و دندان‌هایی به تیزی چاقو، بسیار ترسناک شده بود. بچه‌ها پراکنده شدند. یکی از بچه‌ها چنان ترسیده بود که داخل باغچه‌ی پر از گل پرید. برفی پس از اینکه مسافتی کوتاه دنبال بچه‌ها کرد، کنار سگ کوچولو برگشت و با جدیت گفت: «با من بیا. من تو را به خانه می‌برم.» برفی با سرعت تمام میان درختانِ مسیری که از آن آمده بود می‌رفت. سگ قهوه‌ای دنبال او می‌دوید و درحالی که طناب بسته‌شده به گردنش را به دنبال می‌کشید، سعی می‌کرد با شتاب از زیر نیمکت‌ها بگذرد و با پخش‌وپلا کردن گل‌ها سریع بدود تا عقب نماند.

سه چهار ساعت بعد، برفی به همراه سگ قهوه‌ای مقابل کافه‌ای نیمه‌مخروبه و کثیف ایستاده بود. کافه در نور صبح نیز تاریک بود، به همین دلیل چراغ‌هایش روشن بود و گرامافونی کوچک داشت تصنیفی عاشقانه پخش می‌کرد. سگ قهوه‌ای با غرور دمش را تکان داد و گفت: «من اینجا زندگی می‌کنم. به اینجا می‌گویند کافه‌ی تایشوکن. شما کجا زندگی می‌کنید؟»

«من؟..... من جایی خیلی دور زندگی می‌کنم.»

برفی غم‌زده آهی کشید.

«بهتر است راه بیفتم.»

«اوه، لطفاً بمانید. صاحب‌تان خیلی سختگیر است؟»

«صاحبم؟ برای چه می‌خواهی بدانی؟»

«اگر خیلی سختگیر نیست، چرا امشب اینجا نمی‌مانی؟ در آن صورت مادرم از شما برای نجات جانم تشکر خواهد کرد و در ضمن خوردنی‌های خوبی اینجا داریم - شیر، پلو و کاری، استیک، ...»

«خیلی ممنون. ولی کارهایی هست که باید انجام دهم، پس مهمان‌نوازی شما را زمانی دیگر قبول می‌کنم. لطفاً سلام من را به مادرتان برسانید.»

برفی برای لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد و سپس راه پیاده‌رو را پیش گرفت. در آسمان بالای سقف کافه، ماه هلال‌گونه می‌درخشید.

«اوه، آقا! آقا!» صدای ناله‌مانند سگ قهوه‌ای بود. «لااقل نامتان را نمی‌گویید؟ نام من ناپلئون است. بعضی وقت‌ها مرا ناپوچن هم صدا می‌کنند. نام شما چیست، آقا؟»

«نام من برفی است.»

«برفی؟ چقدر عجیب، وقتی شما کاملاً سیاه هستید.»

برفی احساس کرد غده‌ای راه گلوش را بسته است.

«من را همان برفی صدا می‌زنند.»

«پس من هم شما را عموبرفی صدا می‌کنم. عموبرفی، خواهش

می‌کنم به‌زودی دوباره پیش ما بیایید.»

«خداحافظ، ناپوچن.»

«خداحافظ، عموبرفی! خداحافظ!»

و چه اتفاقی برای برفی ما افتاد؟ لازم نیست که وارد جزئیات بشویم، چون در تمام روزنامه‌ها در مورد سگ سیاهی نوشته بودند که جان خیلی‌ها را نجات داده بود و تقریباً همه او را می‌شناختند. حتماً فیلم سگی به نام ولیانت را دیده‌اید که چه شور و هیجانی داشت! آن سگ سیاه کسی جز برفی نبود. اینجا برای کسانی که از روزنامه‌ها جا مانده‌اند، چند نقل قول را آورده‌ایم:

توکیو نیچی - نیچی شیمبون

در ساعت ۸:۴۰ صبح روز هجده می، قطاری به مقصد توکیو، هنگام تعویض خط در نزدیکی ایستگاه تبتا، سانوهیکو، بزرگ‌ترین پسر کارمند شرکت تتسوتارو شیبایاما از پلاک ۱۲۳ تبتا، به علت بی‌احتیاطی مسئول خط روی خط راه‌آهن پرسه می‌زد و نزدیک بود قطار او را زیر کند. همان لحظه سگی تنومند و سیاه‌رنگ همانند صاعقه روی خط راه‌آهن پرید و سانوهیکو را از روی ریل و تقریباً از زیر چرخ‌های قطار سریع‌السير قاپید. مقامات آرزو داشتند که به سگ جایزه‌ای اعطا کنند ولی آن سگ شجاع در شلوغی هیجان مردم ناپدید شده بود.

توکیو آساهی شیمبون

همسر یک آمریکایی ثروتمند به نام ادوارد بارسلی، تعطیلات تابستانی را در کارو ایزاوا می‌گذراند که مار عظیمی با بیش از یک متر و هشتاد سانتی‌متر طول را دیده بود که به گربه‌ی خانگی ایرانی‌شان حمله کرده

بود. ناگهان سگی سیاه برای نجات آمده و پس از بیست دقیقه مبارزه، بالاخره مار را کشته بود. پس از آن، سگ قهرمان ناپدید شده بود و خانم بارسلی پنج هزار دلار برای کسی که اطلاعاتی در مورد محل زندگی آن سگ بدهد، جایزه در نظر گرفته است.

کوکومین شیمبون

سه دانش‌آموز از دبیرستان مشهور دای-آیچی که گزارش شده بود هنگام بالارفتن از کوه‌های آلپ ژاپن - شامل کوه‌های هایدا، کیسو و آکایشی - گم شده بودند، بالاخره در روز هفتم آگوست به چشمه‌ی کامی‌کوچی رسیدند. گروه، راهش را مابین کوه‌های هداکا و یاریگاتاکه گم کرده بود. چادرها و آذوقه‌شان در اثر طوفان چند روز قبل از بین رفته بود و آنها از زنده ماندن ناامید شده بودند. درحالی که گروه کوهنوردی در آبراهه‌ای سرگردان بودند، ناگهان سگی سیاه ظاهر شد و به‌عنوان راهنما جلوی آنها حرکت کرد و راه را نشانشان داد. آنها سگ را دنبال کردند و پس از یک روز و نیم راه‌پیمایی، توانسته بودند به کامی‌کوچی برسند. ولی آنها گفتند همین که سقف‌های خانه‌ها نمایان گشته بود، سگ سیاه از روی شادی واقعی کرده و در بیشه‌ی پر از برگ‌های بامبو ناپدید شده بود. همگی آنها با اطمینان می‌گفتند که ظاهرشدن آن سگ گواهی برای وجود نگهبانی ربانی برای همگی ماست.

جی جی شیمپو

روز سیزده سپتامبر بیش از ده نفر در آتش‌سوزی در ناگویا کشته شدند و شهردار یوکوزکی نزدیک بود پسرش را از دست بدهد. تا کموری،

پسر شهردار، در طبقه‌ی دوم ساختمان آتش‌گرفته جا مانده بود و اگر سگ سیاهی که او را با دندان بیرون کشید، نبود، او حتماً در آتش می‌سوخت. گفته می‌شود که شهردار ناگویا کشتن سگ‌های ولگرد را قدغن کرده است.

یومیوری شیمبون

حدود ساعت دو بعدازظهر روز بیست‌وپنج اکتبر، گرگی بزرگ از سیبری که یکی از جذابیت‌های باغ وحش سفری میاگی در پارکی در زمین‌های قصر آداوارا به حساب می‌آمد و افراد زیادی برای دیدنش به آنجا می‌آمدند، ناگهان از قفسش فرار کرد و پس از مجروح کردن دو نفر از نگهبانان، به طرف هاگون روانه شد. پلیس آداوارا نیروهای اضطراری را بسیج کرد و در کل شهر کمربندی حفاظتی ایجاد نمود. حدود ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر، گرگ را در خیابان جوجی یافتند، درحالی‌که سگی سیاه در مبارزه‌ای بسیار شدید با او درگیر بود.

ابتدا به‌نظر می‌آمد که سگ در وضعیت نامساعدی به سر می‌برد، ولی در نهایت توانست با دندان‌هایش گرگ را به زمین بزند. پلیس بلافاصله به آنها پیوست و به گرگ شلیک کرد و او را کشت. گفته می‌شود که این نوع گرگ به نام لوپوس جایگنتیکوس از همه‌ی گونه‌های آنها شرورتر و بی‌رحم‌تر است. البته صاحب باغ‌وحش میاجی، کشتن گرگ را ناعادلانه توصیف کرد و پلیس آداوارا را تهدید نمود که این کار را به مراجع قانونی ارجاع خواهد داد.

(۴)

نیمه‌شب‌ی در پاییز، برفی با روح و جسمی خسته به منزل صاحبش برگشت. البته صاحبان جوانش ساعت‌ها بود که به خواب رفته بودند. درواقع، هیچ‌کس در آن ساعت شب بیدار نبود. در چمن‌های پشت باغ هیچ‌چیز وجود نداشت به‌جز ماه تنها که از بالای برگ‌های درخت نخل می‌گذشت. برفی با تنی خیس از عرق، جلوی لانه‌ی قدیمش دراز کشید و شروع کرد به حرف‌زدن با ماه یکه و تنها.

«ای ماه! ای ماه! من دوستم بلکی را موقع نیازش تنها گذاشتم و می‌دانم دلیل سیاه شدنم همین است. ولی از زمانی که از صاحبانم جدا شده‌ام، با انواع و اقسام خطرات دست‌وپنجه نرم کرده‌ام، دلیلش هم این بوده که هر وقت بدنم را که سیاه‌تر از دوده شده می‌دیدم، از بزدلی خود بسیار شرمگین می‌شدم. علاوه‌براین، از سیاه‌شدنم به‌قدری متنفر بودم که می‌خواستم خود سیاهم را بکشم، پس به داخل آتش می‌پریدم و حتی با گرگی مبارزه کردم. ولی مهم نبود که دشمن من چقدر قوی باشد، زندگی من تمام نمی‌شد. مرگ هم حتی وقتی مرا می‌دید، فرار می‌کرد. آن‌قدر زجر و سختی کشیده‌ام که می‌خواهم خودم را بکشم. ولی پیش از آن دلم می‌خواهد صاحبان جوانم را که مرا دوست می‌داشتند، بار دیگر ببینم. تعجبی ندارد اگر فردا مرا ببینند و تصور کنند که سگ ولگردی هستم. حتی ممکن است توسط چوب بیسبال صاحبم کشته شوم. ولی راضی خواهم بود. ای ماه! ای ماه! تنها خواسته‌ی من دیدن صاحبان جوانم است. این تنها دلیل آمدن همه‌ی این راه تا به اینجا است. خواهش می‌کنم اجازه بده که فردا صبح آنها را ببینم.»

وقتی برفی سخنرانی‌اش را تمام کرد، پوزه‌اش را روی چمن گذاشت و فوری به خواب رفت.

. . .

«وای هارو! چه عالی!»

«خواهر جان چه شده؟»

برفی وقتی صدای صاحبانش را شنید، با تکانی از خواب پرید. آنجا بودند - دختر و پسر بچه - کنار سگدانی ایستاده بودند و با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. برفی وقتی آنها را دید، نگاهش را به سمت چمن‌ها دوخت. نگاه متعجب دختر و پسر جوان درست همانند زمانی بود که برفی سیاه شده بود. وقتی به اندوه و فلاکت خود فکر کرد، پیش خود گفت که ای کاش اصلاً به آنجا برنگشته بود. و سپس اتفاقی افتاد. پسر بچه بالا و پایین می‌پرید و داد می‌زد: «مامان! بابا! برفی برگشته!»

برفی! برفی ناخودآگاه از جایش پرید. آنها حتماً فکر کردند که برفی می‌خواهد فرار کند؛ چون دخترک دست‌هایش را دور گردن برفی حلقه کرد و او را محکم بغل کرد. برفی به چشمان دخترک نگاه کرد. می‌توانست در چشمان دخترک لانه‌ی سگ را - که کرم‌رنگ بود و زیر درخت نخل قرار داشت - به همان شکل همیشگی‌اش و جلوی آن سگی سفیدرنگ را ببیند. البته به کوچکی دانه‌ی برنج. برفی گیج شده بود. او مانند کسی که افسون شده باشد، همین‌طور به چشمان دخترک خیره شده بود.

«نگاه کنید! برفی دارد گریه می‌کند!»

دخترک همان‌طور که برفی را بغل کرده بود، به برادرش نگاه کرد.

صاحب جوانم... ببین چقدر سعی می‌کند برای خود مردی باشد!
سپس گفت: «خب که چی؟ خودت هم داری گریه می‌کنی!»

